توی یکی از مناطق آموزش‌وپرورش شهری، مدرسه‌ای وجود داشـــت که از همهٔ مدرسه‌های دنیا بی‌نظم‌تر بود. بچه‌های آن به بی‌ادبی شـــهره شده بودند و هیچ‌کس حاضر نبود ناظم آن مدرسه بشود. این مدرسه معلم هم نداشت. تا این‌که بالاخره یک مرد پیدا شد و گفت: «این مدرسه هم قسمت ماست.»

همـــه تعجب کردنـــد؛ حتی خود مرد؛ بچه‌های مدرســـه هم همین‌طور.

مرد حرف زده بود و داشت به قولش عمل می‌کرد. اما کسی متوجه موفقیت او نمی‌شد. انگاری آمده بود تا به بی‌نظمی بچه‌ها دامن بزند:

هر موقع که دوست دارید، زنگ را بزنید و بیایید بیرون؛

هر موقع خواستید بیایید و هر موقع خواستید نیایید مدرسه؛

هر موقع دلتان خواست با خودتان مهمان به مدرسه بیاورید؛

هر موقع دلتان خواست به مدرسهٔ دوستانتان بروید؛

هر موقع دلتان خواست بازی کنید؛

هر موقع دلتان خواست درس بخوانید؛

و هزاران هر موقع و هر جای دیگر که به بچه‌ها وعده داده بود.

دیگر کسی پروندهٔ بچه‌ها را زیر بغلشان نمی‌داد. دیگر آقا ناظم بچه‌ها را کتک نمی‌زد و هزاران اگر و مگر دیگر در کار نبود. تنها شـــرطی که بچه‌ها می‌توانستند در این مدرسه بمانند، این بود که توی مسابقهٔ بزرگ با مدارس دیگر برنده شوند. این تنها شرطی بود که اگر بچه‌ها آن را رعایت می‌کردند، حق داشتند در این مدرسه آزاد بمانند.

ماه‌ها به این منوال گذشت.کسی نبود که از او بپرسند شرایط مسابقه چیســـت، دربارهٔ چیست و هزار و یک سؤال دیگر. بچه‌ها برای مســـابقه‌ای که نمی‌دانستند چیســـت، آماده می‌شدند. فقط می‌دانستند رقبای قدرتمندی دارند و داور کل، به هیچ ترفندی گول آن‌ها را نمی‌خورد. پس باید بدون هیچ تعارفی برای مسابقه آماده می‌شدند. از آن‌جا که بچه‌ها نمی‌دانستند مسابقهٔ چه چیزی را باید بدهند و کسی هم به آن‌ها نمی‌گفت که آن مسابقه چیست، مجبور شـــدند توی همهٔ رشته‌هایی که می‌شـــد از آن‌ها امتحان گرفت، تمرین کنند.

یکی از بچه‌های قلدر مدرسه گفت:«هرکس کاری بلده، دستا بالا!»

دست‌ها بالا رفت و بچه‌ها یکی یکی مسئول کار شدند. هر که بهتر بلد بود، سرپرست گروه می‌شد. این گروه‌ها کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر شدند تا آن‌که هر کدام یک اتاق لازم داشتند. اسم هر اتاق، کارگاه مسابقه... نام گرفت. با آن‌که در روزهای آغاز ورود آقا ناظم، عملاً کلاسی در مدرسه وجود نداشت، اما خود بچه‌ها برای آن‌که تمرینات مسابقه را انجام دهند، ناخواسته جایی درست کرده بودند عین کلاس.

با آن‌که همهٔ بچه‌ها می‌دانستند هر موقع بخواهند می‌توانند بیایند و بروند و بازی کنند و... اما دیگر کســـی هر موقع هر کاری دلش می‌خواست نمی‌کرد. نظم توی بندبند سلول‌های آن‌ها شکل گرفته بود. نه‌تنها هرکس خودش منظم شده بود، بلکه اگر احیاناً کســـی از زیر کار در می‌رفت و منظم کار نمی‌کرد، مورد عتاب و خطاب بقیه قرار می‌گرفت.

روز مســـابقه فرا رسید. بچه‌های مدرسه آماده بودند. اما هنوز نمی‌دانستند باید با چه کسی و کجا مسابقه بدهند.

سرپرست‌های کارگاه‌ها با هم به اتاقک متروکه‌ای رفتند که زمانی نامش دفتر بود. دنبال آقا ناظم گشتند. کسی آن‌جا نبود. آقا ناظم مدت‌ها بود که به شهر دیگری سفر کرده بود. یک یادداشت روی میز بود با این مضمون:

؟؟ ؟؟؟ ؟؟؟

؟؟ ؟؟؟؟ ؟؟ ؟؟؟؟؟ ؟ ؟؟؟؟؟ ؟؟؟؟ . ؟؟؟؟ ؟؟ ؟؟؟؟؟؟ ؟؟ ؟؟ ؟؟؟؟ ؟؟ ؟؟؟

؟؟؟ ؟؟؟؟

شاگردان زرنگ کارگاه‌ها، نامهٔ آقا ناظم را خواندند و فهمیدند. عده‌ای هم که کودن بودند، زمانی طول کشید تا بفهمند.

کتایون رجبی‌راد